

تئاتر کودکان و نوجوانان

نویسنده: داوود کیانیان



۷۰ - ۱ - ۱۰۶۲

بسمه تعالی

معرفی کتاب:

«تئاتر کودکان و نوجوانان»

نویسنده:

داوود کیانیان

انتشارات تربیت

یکی از کتاب‌هایی که به مربیان گرامی تربیتی و مربیان محترم فنی تئاتر دانش‌آموزی توصیه می‌شود مطالعه کنند، کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان» اثر استاد داوود کیانیان است که از بخش‌های مختلفی از جمله چند نمونه نمایشنامه تشکیل شده است. نمایشنامه «مادر جان سلام» یکی از بخش‌های این کتاب است که با اجازه‌ی استاد کیانیان، برای اجرا در مقطع دوره دوم متوسطه معرفی و تقدیم می‌گردد.

با احترام، کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۲

اشخاص:

مادر
شب
خار
کوه
دریا
پیرزن
مرگ

مادر: [به هنگام شب گهواره کودکش را می جنباند].
لالا لالا گل نازم زغمهای تو بیمارم
تورو دارم چه غم دارم هزار شکرش بجا آرم
[به خواب می رود. باد می وزد و پنجره اطاق باز می شود. مادر از خواب می پرد. روی کودک را می پوشاند و گهواره را می جنباند و دوباره به خواب می رود. طوفان می شود. از غرش رعد مادر از جا کنده می شود. در گهواره می نگیرد. کودک را در گهواره نمی یابد].
: کودکم، فرزندم! [برق لحظه ای صحنه را روشن می کند. هیكل سیاهی دیده می شود].
: خدای من کودکم چه شد؟ بچه ام مریض بود. [می خواهد خارج شود].

مادر جان سلام

نمایشنامه ویژه کودکان و نوجوانان

داوود کیانیان

بر اساس قصه «آنکس که مادر است اثر هانس کریستین آندرسن».

شب: کجا می روی؟ طوفان است.
 مادر: از جلوی من برو کنار، من بچه ام را می خواهم. تو می دانی فرزندم چه شد؟
 شب: آری می دانم که رفتن بی فایده است.
 مادر: بگو کودکم کجاست؟
 شب: جایی که بازگشت ندارد.
 مادر: کجا؟
 شب: متاسفم. مرگ او را برد.
 مادر: نه!
 شب: من شاهد بودم.
 مادر: تو که هستی؟
 شب: شاهد بیداریهای تو برای او.
 مادر: آیا شاهد اشکهایم برای فرزند بیمارم نبود؟ پس چرا... چرا گذاشتی مرگ او را ببرد؟ [می گرید].
 شب: متأسفانه کاری از من ساخته نبود.
 مادر: ولی از من ساخته است. من او را باز می گردانم.
 شب: احوال ترا می فهمم، ولی بازگشت او محال است. مگر تو مرگ را نمی شناسی؟
 مادر: من مرگ را می شناسم، تو مرا نمی شناسی، من مادرم.
 من او را به هر قیمتی که شده بر می گردانم. تو راه را می دانی؟
 شب: می دانم. اما نمی توانم آن را به تو نشان دهم. باز هم می گویم از این خواسته ات درگذر. اگر آنچه را که داری، در این راه دهی باز نمی توانی به این مقصود رسی. تو هنوز جوانی، فرزندان آینده انتظار ترا می کشند.
 مادر: من فرزندم را به دست می آورم.
 شب: تو هنوز خیلی زیبایی. اگر سرسختی کنی آن را از دست

خواهی داد.
 مادر: زیبایی ام از آن تو، راه را به من نشان بده.
 [صورت مادر به تاریکی می گراید و هم زمان صورت شب کم کم روشن می گردد].
 شب: [با خودش] وقتی يك زن در راه مقصود از زیبایی اش می گذرد، هرگز نمی شود جلوی او را سد کرد.
 [به مادر] با این که می دانم در راهی محال گام برمی داری. اما برایت آرزوی پیروزی می کنم. راه از آن جا می گذرد.
 [مادر از شب و گهواره و پنجره دور می شود].
 مادر: آخ... [می نشیند و تلاش می کند خاری را که در پای دارد، بیرون آورد].
 خار: آخ...
 مادر: تو دیگر که هستی؟
 خار: تو دیگر که هستی که جلوی پایت را نمی بینی! شاخه ام را شکستی.
 مادر: متأسفم اگر احوالم را می دانستی سرزنشم نمی کردی.
 خار: مگر چه حالی داری؟ آیا حالت از حال من هم رقت آورتر است که از سرما جانی در بدن ندارم.
 مادر: فرزندم. فرزند مریضم را گم کرده ام.
 خار: وای چه مصیبتی!
 مادر: می گویند او را مرگ ربوده است.
 خار: خدای من...
 مادر: اکنون در پی اوست که روانم.
 خار: در پی مرگ؟
 مادر: نه، در پی فرزندم.
 خار: ولی...

مادر: او را می‌یابم. باید او را بیابم. آیا راه را می‌دانی؟
 خار: می‌دانم، ولی نمی‌توانم آن را به تو نشان دهم. برگرد این بهترین توصیه‌ای است که برای تو دارم.
 مادر: راه را به من نشان بده، وگرنه همچنان خواهم رفت تا خود آن را بیابم.
 خار: حتی اگر راه را نیز نشانت دهم باز به مقصود نمی‌رسی. گرما و حرارت وجود تو برای پرورش فرزندان زیادی کفایت می‌کند. آن را حفظ کن، وگرنه در این راه گرمای وجودت به سردی می‌گراید.
 مادر: گرمایم از آن تو، راه را نشانم بده.
 [بوته خار را در آغوش می‌گیرد. بوته خار برگ و گل تازه می‌دهد، و هم‌زمان مادر پژمرده می‌گردد.]
 خار: [با خودش] وقتی انسانی در پی مقصودی، گرمای وجودش را نثار می‌کند، خاری چون من هرگز نمی‌تواند سد راهش شود.
 [به مادر] باید از آن طرف بروی، راهی بس خطرناک. با این که می‌دانم در راهی محال گام برمی‌داری، با وجود این، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. راه از آن کوهستان می‌گذرد.
 کوه: من به عمر درازم چیزهای زیادی دیده‌ام، اما هرگز ندیده‌ام زنی تنها، در دل شب، قصد پیمودن قله‌های مرتفع مرا داشته باشد!
 مادر: برای رسیدن به مقصودم، حاضرم از دهها کوه بزرگتر از تو هم عبور کنم.
 کوه: مقصد تو کجاست که کوه‌های مرتفع هم نمی‌توانند جلوگیر تو باشند؟
 مادر: برای دل سخت تو که از سنگ است چه بگویم؟

کوه: مایلیم بدانم تو کیستی که چنین توان و جسارتی داری؟
 مادر: مادرم. در پی فرزندم هستم. «شب» گفت «مرگ» فرزند مریضم را ربوده است.
 کوه: متأسفم. من اراده ترا تحسین می‌کنم ولی در پی مقصدی غیرممکن هستی. این را کوه به تو می‌گوید: با مرگ نمی‌شود دست و پنجه نرم کرد.
 مادر: تو راه را می‌دانی؟
 کوه: می‌دانم ولی نمی‌توانم آن را به تو نشان دهم. از تو خواهش می‌کنم از این خواسته‌ات درگذر. تو موجود قدرتمندی هستی، اما اگر تمام توانت را هم در این راه بگذاری، هرگز به مقصود نمی‌رسی. پس نیرویت را حفظ کن.
 مادر: توانم از آن تو، راه را به من نشان بده.
 [کوهی عظیم از پشت کوه بیرون می‌کشد و هم‌زمان مادر به ضعف و خمیدگی می‌گراید.]
 کوه: [با خودش] وقتی يك انسان در راه مقصود از توانش می‌گذرد، هرگز نمی‌شود جلوی او ایستاد.
 [به مادر تعظیم می‌کند.] از آنطرف برو... با اینکه می‌دانم در راهی محال قدم می‌گذاری، اما برایت آرزوی وصال می‌کنم. راه از آن دریا می‌گذرد. خطرناکترین دریاها...
 [مادر از کوه می‌گذرد و به دریا می‌رسد.]
 دریا: چه می‌بینم؟ زنی تنها، در دل شب، آن هم بدون هیچ وسیله‌ای می‌خواهد از من بگذرد! محال است ای زن.
 مادر: کوه هم همین را می‌گفت، اما عقیده‌اش را عوض نمود.
 دریا: ولی من دریایم. دهها کوه مانند آن را در يك پهلویم جای می‌دهم.
 مادر: می‌بینم. اما تمام عمقت و تمام وسعتت در مقابل خواسته

من کوچك است.

دریا: این همه جسارت و شجاعت برای چیست؟

مادر: برای یافتن فرزندم.

دریا: از من چه کمکی ساخته است؟

مادر: راه را نشانم بده.

دریا: راه کجا؟

مادر: راه آن جا که مرگ طعمه های خود را پنهان می کند.

دریا: مرگ فرزند ترا ربوده است و تو هنوز در پی آنی؟

مادر: آری.

دریا: شاید اگر به جز مرگ بود، من توانایی کمک به ترا داشتم،

ولی در مورد مرگ از هیچ کس کاری ساخته نیست.

مادر: ای خطرناکترین دریاها... با این عمق و وسعتی که

داری، تنها توانت این است؟

دریا: اگر تمامی سالهای عمرت را به من چشم بدوزی، آنقدر

که برق چشمان درخشانت به تاریکی بگراید، هرگز آنچه که مرگ

برده است نخواهی دید.

مادر: من مادرم. مرا از دشواری و دوری راه مترسان. آیا راه را

می دانی؟

دریا: می دانم، ولی نمی توانم بگویم. از این خطر درگذر. خود

را در آینه من بنگر، بین چه حالی داری... اما هنوز آن دو مروارید

چشمانت می درخشند. گام در راه نابودی آنها نیز مگذار.

مادر: چشمانم نیز از آن تو، راه را به من نشان بده...

[دریا به درخشش می آید و همزمان چشمان مادر بی فروغ

می شوند.]

دریا: [با خودش] هنگامی که کسی فروغ چشمانش را در راه

مقصود فدا می کند، پس هیچ نیرویی نمی تواند در مقابلش مقاومت

کند. ترا عبور می دهم. ترا به جایگاه مقصودت می رسانم. و با این که می دانم در راهی محال گام برمی داری، برایت آرزوی موفقیت می کنم. این هم آنطرف دریا، سرزمین گلشن مرگ.

مادر: کمک... کمک... چشمانم نابیناست، کمک کنید.

پیرزن: تو که هستی؟ چطور توانستی اینجا بیایی؟

مادر: آیا مرگ کودکم را این جا آورده است؟

پیرزن: او هنوز بازنگشته است.

مادر: تو این جا چه می کنی؟

پیرزن: من از این گلزار محافظت می کنم.

مادر: آیا کمکم می کنی من نوگلم را بیابم؟

پیرزن: نمی توانم. اگر مرگ بفهمد مرا می کشد. از تو متعجبم.

تا به حال هیچ کس نتوانسته است این جا بیاید. چه کسی ترا کمک کرد؟

مادر: همه... شب، خار، کوه و دریا... تو هم کمک کن.

پیرزن: شگفت آور است! با چشمانی نابینا و تنی ضعیف و

سرد، شگفت آور است که اینجایی!

مادر: در آغاز سفر این گونه نبودم. وجودی گرم و توانا بودم با

چشمانی درخشان و بینا. اما اکنون به جز امید هیچ ندارم.

پیرزن: داری. موهایی سیاه و بلند. آنچه که من ندارم.

مادر: راست گفتی، آنها را نیز به تو می بخشم، کمکم کن تا

کودک مریضم را بیابم.

[موهای سفید پیرزن سیاه می شود و همزمان موهای سیاه مادر به

سفیدی می گراید.]

پیرزن: [با خودش] وقتی زنی موهایش را برای مقصودش به باد

فنا می دهد، پس چه چیز می تواند سد راهش باشد؟

[به مادر] با من بیا تا قصه این باغ را برایت بگویم. دستت را

بمن بده و گشت را بمن بسپار...

در این جا هر موجود زنده‌ای صاحب گل زندگی است. این گلها همانند گلهای دیگرند، اما با این تفاوت که قلبی دارند که پیوسته می‌طپد. اکنون در میان باغ بگرد تا کودکت را بیابی، قبل از اینکه مرگ فرا رسد.

مادر: طپش قلب و بویش را هر کجا که باشد حس خواهم کرد.

[در گلستان می‌گردد.]

همین است، صدای قلب کوچک اوست... این بوی اوست. فرزندم...

پیرزن: به او دست مزین، ممکن است آسیب ببیند. هنگامی که مرگ سر رسید و خواست او را بچیند مگذار. این تنها چاره کار تو است. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم، هر چند در پی کاری محال هستی. خدانگهدار. [می‌رود.]

مادر:

لالا لالا گلم باشی تسلائی دلم باشی
نمیری همدمم باشی نمیری همدمم باشی
مرگ: آیا چشمانم درست می‌بینند؟ تو چگونه به این جا راه یافته‌ای؟

مادر: جلو نیا. هر کجا هستی بایست.

مرگ: عجیب است، تو زودتر از من به این جا رسیده‌ای! اما مگر در این زمان کوتاه به تو چه گذشته است که این گونه تغییر کرده‌ای؟

مادر: ای مرگ من نمی‌گذارم تو نوگلم را بچینی.

مرگ: حکم مرگ، مرگ است راه دیگری نیست ای زن.

مادر: پس من هم این باغ را ویران می‌کنم. هر گلی را که

بدستم رسید ریشه کن می‌کنم.

[چنگ می‌زند و شاخه گلی را در دست می‌گیرد.]

مرگ: دست نگهدار.

مادر: پس تو نیز باید دست نگه‌داری.

مرگ: تو مادری. احساس مادران را تو بیش از دیگران می‌فهمی. با ویرانی این گلها هزاران مادر دیگر را به آتش می‌اندازی که خود اکنون در آن خاکستر گشته‌ای. این عمل به حال تو چه سودی دارد؟

مادر: مادران دیگر؟ راست گفتی... از غضب بود... مرا ببخش... [شاخه گل را به آرامی رها می‌کند.]

مرگ: اکنون من نیز تمام آنچه را که در این راه از دست داده‌ای به تو بازمی‌گردانم اما از خواسته‌ات درگذر.
[مادر به صورت اول باز می‌گردد.]

مادر: نه... من به میل خود و برای فرزندم از آنچه داشتم گذشتم. اگر کودکم را باز پس نمی‌دهی، پس نخست جان مرا بستان.
مرگ: حال که این گونه اصرار داری باید رازی را برایت آشکار نمایم. در این چاه عمیق به دقت نظاره کن.

اینک تو آینده آن گلی را که قصد چیدنش را داشتی، می‌بینی.

مادر: ذلت و بیچارگی... وضعیتی نکبت بار و پر رنج...

مرگ: این آینده فرزند تو است. آیا باز هم اصرار داری که او را به زندگی بازگردانی؟ آیا بهتر نیست به وسیله من او از این مصیبت و عذابی که در انتظارش هست رها شده شود؟ تصمیم بگیر. اکنون مرگ و زندگی او بستگی به تصمیم تو دارد. مرگ راحت یا زندگی پردرد؟

مادر: زندگی.

مرگ: چرا؟

مادر: چون زندگی هرکس در گرو اعمالی است که انجام می دهد.

مرگ: منظورت چیست؟

مادر: منظورم همین است که او زندگی اش را خودش خواهد ساخت، با اعمالش. همین.

[مرگ لبخند می زند. قنداقه کودک همچون دسته گلی از پنجره به درون اطاقی می آید و در گهواره قرار می گیرد. از صدای پنجره مادر هراسان از خواب بیدار می شود و سراغ گهواره می رود. کودک گریه می کند. مادر روی کودک را می پوشاند و گهواره را می جنباند. کودک با دیدن مادر آرام می گیرد و می خندد. مادر کودک را در آغوش می گیرد و کنار پنجره می رود و گلها را تماشا می کند. اکنون سپیده سر زده است.]

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «مادر جان سلام» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، تهیه و آماده شده است تا برای اجرا در دوره دوم متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتید گرانقدری که ما را در این کار یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی ماه ۱۳۹۲/ تهران